

یاد از ایام خدمت و وظیفه افسری در دانشکده افسری

امیر عباس هویدا

نخست وزیر

خلاصه‌ای از مقالات سال‌های قبل

در شماره‌های قبل سالنامه گرامی نوشتیم:

«من در همین شهر تهران بدنیامدم جنگ اول بین‌المللی تازه تمام شده بود و جهان بزحمت خود را میکشید و می‌کوشید تا وحشت و خوفی را که مدت چهار سال گروهی از آدمیان را با گروهی دیگر روبرو ساخته بود از یاد ببرد. کودکی و جوانی من بین دو جنگ عالمگیر گذشت:

درست چندماه پس از آنکه صدای توپ‌ها خاموش شد بدنیامدم و هنوز در دانشگاه بودم که بار دیگر توپها به غرش در آمدند و آدمیان کشتار یکدیگر را شروع کردند و ایندفعه فرزندان آنها که دست بکشتار اول زده بودند وارد میدان جنگ شدند.

پشت قرآن در صفحه سفید قبل از سوره فاتحه‌الکتاب، مادر بزرگم تاریخ تولد همه را مینوشت. هم اوست که در آنجا یادداشت کرد که من قبل از آفتاب یک روز سرد زمستانی که برف همه‌جا را فرا گرفته بود بدنیامدم.

مادرم بکرات داستانهای سفری را که او و پدرم و من سه‌نفری با کالسکه با اسب و یا قاطر در داخل کشور کردیم برای حکایت کرده است. در آن هنگام هنوز برادرم فریدون تولد نیافته بود. نمیدانم چرا مادرم از همان اوائل از اسب می‌ترسید. (این ترس هنوز هم در او باقی است) این داستان سفر شاهتی تام به داستانهای هزار و یکشب دارد. داستان هزار و یکشب

جهانی دیگر و در زمانی دیگر. این سفری را که مادرم برای حکایت میکرد ماهها طول کشید. پدرم به ماموریت دمشق میرفت تا عهدمدار سرکنسولگری ایران در سوریه شود.

هرروز غروب ما در منطقه‌ای و اغلب در دهکده‌ای یا آبادی توقف میکردیم و فردای آنروز مجدداً سفر ما آغاز میگشت.

در بعضی شهرها این توقف چندین روز طول میکشید چون نیاز بیشتری باسراحت بود. پس از چند ماه مسافرت بالاخره ما بدمشق رسیدیم.

تعداد ایرانیهای مقیم سوریه زیاد بود و مرتباً به ژنرال قونسول - گری ایران مراجعه میکردند.

اغلب ایرانیهای مقیم دمشق تجارت میکردند. و با وجود اینکه اکثریت آنها در سوریه متولد شده بودند همه به ملیت ایرانی خود افتخار میکردند و طبعاً در کشوری که قوای یک دولت خارجی آن را اشغال کرده بود این غرور برای آنها ارزنده تر بشمار میرفت.

بیاد دارم در عید نوروز پدرم در ژنرال کنسولگری ایران از این‌عده از ایرانیهای مقیم این شهر پذیرائی میکرد.

چهار سال پیش نداشتم که فریدون برادرم در دمشق بدنیامدم.

خاطرات و یادهای من از شهر دمشق باز نه مداوم و پشت سرهم است و نه روشن، گوئی قسمتی از این خاطرات زیر نور است و قسمتی دیگر در تاریکی. شبیه فیلمهای سریال وقتی که چند حلقه آن مفقود شده باشد.

اولین منزلی که در آن سکنی کردیم خانه‌ای قدیمی بسبک‌خانه

های عرب بود که بطرف یک حیاط خلوت کوچک باز میشد.

آیا درست ما چه مدتی در آنجا ماندیم؟

فکر میکنم دو سالی طول کشید.

در همان خانه هم برادرم بدنیامدم.

مادرم بزرگ پدری ماهم در این خانه با مازندگی میکرد. از این پیرزن من خاطراتی فراوان دارم.

در همین موقع بود که پدرم به تهران احضار شد. تلگرافی که از تهران به دمشق مخابره شده بود حکایت از این میکرد که پدرم بسمت کنسول ایران در بمبئی تعیین شده‌است. ولی قرار شد پدرم به تهران برود و پس از مذاکرات با دولت ایران و تسلیم گزارش حوزه ماموریت دمشق خود عازم بمبئی گردد.

مادرم ناراحت شد چون بدمشق خو گرفته بود و میل نداشت زندگی خود را که تازه در این شهر ترتیب داده بود بهم بزند و رهسپار کشور دیگری شود.

تازه اتومبیل فورد وارد دمشق شده بود. در زمان کودکی تعداد زیادی اتومبیل بیاد نمی‌آید. و حال که فکر میکنم و بخاطرات کودکی خود رجوع مینمایم فقط درشکه‌های دمشق را بیاد می‌آورم.

برای عزیمت ما به تهران دو اتومبیل فورد کرایه شد. یکی را به ائاثیه اختصاص دادند و در اتومبیل دیگر تشک و متکا قرار داده ما را روی آنها نشاندند بودند. من باتفاق پدرم و مادرم و برادرم و یک پرستار بنام زازا از طریق صحرا عازم تهران شدیم مدت دو روز طول کشید تا از دمشق به بغداد رسیدیم.

ولی عجیب است که از اقامت در بغداد هیچ چیزی بخاطر ندارم و حتی نمیدانم در بغداد چند روز

توقف نمودیم. ولی بیاد دارم وقتی به نقطه‌ای رسیدیم که پر از درخت بود بمن گفته شد این خاک ایران است و بخوبی بیاد دارم آن لحظه که بمن گفته شد اینجا خاک ایران است و خاک ایران را پر از درختان سبز دیدیم چقدر خوشحال شدم.

در تهران در محله ولی‌آباد به منزل مادر بزرگم وارد شدیم. از تهران جز محله ولی‌آباد هیچ چیز دیگری بیاد ندارم.

در این فاصله وزارت امور خارجه بجای ماموریت بمبئی موافقت کرد که پدرم مجدداً به همان ماموریت سوریه منصوب شود. درست هشت ماه از اقامت ما در تهران سپری میشد که مجدداً خود را آماده برای حرکت به خارج از وطن کردیم.

این بار برای رفتن به سوریه یک کامیون اجاره کردیم. روی قسمتی از سطح کامیون اسباب و اثاثیه ما را قرار دادند و در قسمت دیگری از سطح کامیون تشک گذاشته و روی تشک هم قالیچه قرار دادند و من و مادرم و برادرم روی آن نشستیم و پدرم نیز در جلو بغل دست شوfer نشسته بود. باین ترتیب از تهران عازم دمشق شدیم. در حدود پنجسال از سن من بیشتر نماند و فریدون طفل شیر - خواره‌ای بود. یاد می‌آید شبها در داخل کامیون پشه بند میزدند و ما در داخل همان کامیون می‌خوابیدیم.

چند روزی طول کشید تا وارد بغداد شدیم. در بغداد اتومبیل سواری کرایه کردیم و از پایتخت عراق رهسپار دمشق شدیم.

پس از ورود به دمشق معلوم شد تازه یک مدرسه جدید از طرف فرانسویها باز شده است. منشی ژنرال قونسولگری ایران

در دمشق دست مرا گرفت و به مدرسه هدایت کرد و اسم مرا در دفتر مدرسه ثبت نمود. آقای روحی منشی ژنرال قونسولگری تا داخل کلاس اول مدرسه من را هدایت کرد و دست مرا بدست يك معلمه فرانسوی داد اغلب شاگردان کلاس اول کودکان فرانسوی بودند و خیلی کم در میان آنها کودکان اهل سوریه دیده میشدند. در آن زمان يك کلمه هم بزبان فرانسه نداشتم و البته برای من سخت بود که با ندانستن زبان فرانسه وارد کلاس يك معلمه فرانسوی شوم. و با شاگردان فرانسوی زبان هم شاگردی کردم.

هر روز صبح که از منزل به مدرسه میرفتم ناهار خود را هم به مدرسه میبردم. چون درس در این مدرسه از ۸ صبح تا ۴ بعد از ظهر ادامه داشت.

رفته رفته توانستم به زبان فرانسه آشنائی پیدا کنم و من زبان فرانسه و فارسی خود را مرهون مادرم میدانم چون وقتی از مدرسه به منزل مراجعت میکردم مادرم به من مشق خط فارسی میداد و درس فرانسه مرا مرور میکرد و البته در منزل فقط بزبان فارسی سخن میگفتم. بیاد دارم از همان موقع مادرم به من اشعار فارسی یاد میداد و من در همان سال های اول کودکی اشعار نغز بعضی از شعرای پارسی گوی مانند حافظ و سعدی را حفظ کرده بودم. من و برادرم در مقابل مادرمان رویمان خیلی بازتر بود تا در مقابل پدرمان.

مدت یکسال یا بیشتر خوب بیاد ندارم از اقامت مادر دمشق سیری نشده بود که تلگرافی از وزارت امور خارجه به دمشق رسید و پدرم ماموریت پیدا کرد که بلافاصله رهسپار عربستان شود و به مسئله خرابی بقاع متبرکه که در حجاز رسیدگی کند.

پدرم با ترن از دمشق به مصر رفت و از پرت سعید رهسپار جده گردید. ورود پدرم به سرزمین عربستان مصادف شد با تصرف قسمتی از خاک عربستان بوسیله وهابیهها و پیروزی ملك عبدالعزيز (ابن سعود) در جنگ

ولی هنوز جنگ بین این سعود و شریف مکه ادامه داشت.

اقامت پدرم در عربستان در آن سفر هشت ماه بطول انجامید و آنگاه او مستقیماً به دمشق مراجعت کرد. در مدت غیبت پدرم یادم میآید قسمتی از وقت من بیهوده تلف شد زیرا به مدرسه نمیرفتم چون تمام مدارس دمشق تعطیل شده بود و علت تعطیل مدارس دمشق قیام قبائل (دروز) بود. بین «دروزیها» و فرانسویها جنگ سختی در گرفته بود و فرانسویها با گلوله های توپ

دمشق را بمباران میکردند. در همین موقع پدرم از ماموریت عربستان مراجعت نمود و از جمله سوغاتی که از این سفر آورد يك عباي سفید بود.

معمولاً پدرم وقتی از ماموریت خارج مراجعت میکرد کمتر ما را در جریان وقایع سیاسی میگذاشت و من با وجود اینکه خردسال بودم و در سال اول ابتدائی درس میخواندم همواره میل داشتم بدانم پدرم کجا رفته و چه کرده و چه موفقیتی نصیب او شده است ولی اخلاق خاص پدرم مانع از باگو نمودن مطالب مربوط به وظایف دولتی اش بود. آنچه که میدانم این است که پدرم در ایام اقامت در سوریه با آزادیخواهان و استقلال طلبان این کشور رابطه داشت و با آنها تماس های زیادی پیدا میکرد و از فکر آنها در رسیدن به استقلال حمایت مینمود.

پدرم چون اطمینان به مراقبت مادرم از من و برادرم داشت جوایب وضع تحصیلی ما نمیشد و البته مادرم همچنان تمام وقت خود را مصروف درس و مشق مامیکرد و بهمین جهت من که در روز اول ورود به مدرسه فرانسویهای دمشق يك کلمه به زبان فرانسه آشنائی نداشتم ششماه بعد فرانسه خوان شده بودم و فکر میکنم در امتحانی که از ما بعمل آمد نمرات بدی نیاوردم و همین نمرات بود که هم مرا تشویق نمود که دروس مدرسه را خیلی خوب روان کنم و هم هر شب درس و مشق خود را به مادرم که مرا کمک میکرد پس بدهم. البته همانظوری که گفتم من تنها ایرانی بودم که در این کلاس و در این مدرسه درس میخواندم.

چندسال بعد از دمشق به بیروت رفتیم. پدرم اولین سر کنسول ایران بود که مقرر سر کنسولگری را در بیروت قرارداد.

قبل از این تاریخ منافع و حقوق ایران بوسیله يك کنسول افتخاری که اهل یونان بود و تجارت میکرد حفظ میشد. منزل مادرناحیه مسلمان نشین بیروت روی تپه ای واقع بود. این قسمت از بیروت هنوز بهمان صورت وجود دارد و بنام بسطه موسوم میباشد و هنوز آن خانه ای که مادران منزل داشتیم در جای خود برقرار است.

خانه ما يك عمارت دو طبقه بود که طبقه فوقانی محل سکونت ما بود و طبقه تحتانی محل سر کنسولگری. از طبقه دوم دریای مدیترانه دیده میشد و هر روز که من به مدرسه میرفتم مجبور بودم از پله های بسیار پائین و بالا بروم. در مدرسه فرانسوی های بیروت مدت یازده سال مشغول تحصیل بودم و در طی این سالها با عده زیادی

از محصلین فرانسوی و لبنانی بزرگ شدم. چندین نفر از دوستان تحصیلی من در سالهای اخیر در دولت های مختلف لبنان شرکت داشتند و حتی در یکی از کابینه های لبنان از دوازده نفر وزیر هفت نفر آنها از همشاگردیهای من بودند و البته هر وقت به بیروت سفر میکنم سعی دارم دوستان ایام تحصیل را پیدا کنم تا دورهم جمع شده بیاد دوران تحصیل قدری باهم صحبت کنیم. مدرسه فرانسویها در محله ناصریه بیروت قرار داشت و يك مدرسه مختلط پسرانه و دخترانه بود. اکثر محصلین این مدرسه فرانسویها بودند و لبنانیها در اقلیت. علاوه بر زبان فرانسه که صبح هر روز تدریس میشد بعد از ظهرها به محصلین لبنانی عربی تدریس میدادند.

پدرم علاقه داشت من به زبان عربی آشنا شوم چون آنرا برای يك ایرانی ضروری میبنداشت. یکی از معلمین لبنانی که در سال سوم ابتدائی به من و سایر محصلین عربی درس میداد تقی الدین صلح نام داشت. او چند سال قبل در دولت لبنان وزیر کشور بود و قبل از وزارت کشور نیز چندین بار وزیر بوده و در جنگهای سیاسی لبنان هم نقش بسیار مهمی داشته است. خیال می کنم من در دوران تحصیل از نظر اولیای مدرسه شاگرد بسیار راحتی به حساب نمیآدم از روی کارنامه های تحصیلی که هنوز آنها را دارم پیدا است که معلمین من مرتباً شکایت داشتند که اولاً تنها آن دروسی را که دوست میداشتم فرا میگرفتم و بآن دروسی که علاقه نداشتم توجه زیادی نمیکردم.

از نظر بازیگوشی در کلاس اگر در درجه اول قرار نداشتم ولی دست کمی از بازیگوشهای خوب کلاس هم نداشتم. در دروس تاریخ و انشاء اگر مطلب به ذهنم میآمد و با اصطلاح شاگردها الهام میشدم شاگرد ممتازی بودم. و در بقیه مواد درسی گاهی نمرات من متوسط بود ولی در پایان هر سال آنقدر بخود زحمت میدادم که دروس امتحانی را فرا گرفته و در امتحانات نهائی موفقیت پیدا کنم تا به کلاس بالاتر بروم.

در سالهای آخر که من در کلاسهای یازدهم و دوازدهم مدرسه بودم زبان فارسی را هم بشاگردان درس میدادند. در آن موقع آقای محمدی از طرف وزارت فرهنگ ایران به بیروت آمده و در همین مدرسه شروع به تدریس زبان فارسی کرد و البته چون من آشنائی بزبان فارسی داشتم احتیاجی به تعلیم زبان مادری خود در کلاس درس او نداشتم ولی برادرم و بعضی دیگر از ایرانیها

که در این مدرسه درس میخواندند در سر کلاس درس فارسی آقای محمدی حاضر شده و زبان فارسی خود را تکمیل میکردند.

بعد از سه سال که در مدرسه فرانسویها درس خواندم پدرم بسمت وزیر مختار ایران در حجاز منصوب گردید. من و مادرم و برادرم عمارت کنسولگری واقع در بسطه را تخلیه و در يك آپارتمان کوچکی نزدیک مدرسه رحل اقامت افکندیم. البته این انتقال منزل باعث میشد که رفت و آمد من آسان شود و دیگر يك راه طولانی را چندبار در روز نیسیم.

در تمام این سالها ما کمتر باید در خود زندگی کردیم زیرا او غالباً در مسافرت بود و برای اینکه ما بتوانیم بتحصیلات خود ادامه بدهیم کمتر با او بمسافرت میرفتیم. روی همین اصل روز بروز با مادر خود بیشتر مانوس میشدیم چون او در حقیقت در تمام سال برای ما هم بود و هم پدر.

مادرم زیاده از حد نسبت بما رؤوف و مهربان بود و آنی خود را از ما دور نمیساخت و از همین موقع برادرم نیز بمن ملحق شد و او هم مشغول فرا گرفتن زبان فارسی گردید و مادرم بانهایت شوق و ذوق از روی کتابهای درسی که از تهران برای ما میفرستادند بمن و برادرم زبان فارسی تعلیم میداد.

قسمتی از این فیلم بسیار روشن ولی قسمتهای دیگر فیلم بسیار تاریک و خاموش و محو میباشد.

پدرم هر سال در ایام فصل تابستان از مرخصی قانونی استفاده کرده به لبنان میآمد و ورود او به لبنان در حقیقت برای ما جشن بود. در آن ایامی که هنوز پدرم

سر کنسول ایران در بیروت بود روزی بما خبر داد که برای ماموریتی باید رهسپار مصر شود و قرار شد ما را با خود در این سفر همراه ببرد. بعداً فهمیدیم که از طرف وزارت امور خارجه با او ماموریت داده شده تا بوضع سفارت ایران در قاهره رسیدگی نماید. هر چه فکر میکنم که ما با چه

وسيله ای از بیروت رهسپار فلسطین شدیم یادم نمی آید ولی از سرزمین فلسطین خوب بیاد دارم که با ترن خود را بقاهره رسانیدیم.

باز هم بیاد دارم چون ترن سالن رستوران نداشت ما ناهار را در داخل کوبه صرف می کردیم و باید اعتراف کنم هنوز هم علاقه فراوان بنان و بنیر دارم و هنوز که هنوز است هیچوقت حس نمیکنم هر چه هم نان و بنیر بخورم از خوردن آن سیر شوم. قاهره آن روز شهر بزرگی بود.

قیافه‌های مردم شهر قاهره که سیاه چرجه بودند پیراهن‌های آنها که برنگ سفید و بلند و دراز بوده‌نوز درمد نظر من قرار دارد .

محل اقامت مادریکی از پانسیون های مرکز شهر بود . گل‌های کاغذی و گل‌های مصری تمام دیوارهای عمارت پانسیون را زینت داده بود . دواطاق در اختیار ما بود یکی متعلق به پدرم و مادرم و دیگری در اختیار من و برادرم بود .

پدرم نرقاهره دوستان بسیار زیادی داشت که هیچوقت ما را تنها نمیگذاشتند . روزها بگردش میرفتیم و از جمله موزه‌ها را تماشا میکردیم . گاهی از روزها باتفاق مادرم بمغازه‌ها میرفتیم . مغازه‌های بیروت کوچک بود ولی مغازه‌های قاهره بسیار بزرگ و پر از کالا بود . برای مراجعت به بیروت از قاهره به اسکندریه رفته از آنجا با کشتی مسافربری فرانسوی بنام نه‌اوفیل گوتیه خود را به بیروت رساندیم . این کشتی در جریان جنگ بین‌المللی دوم غرق شد .

مرگ پدر زندگی ما را دگرگون کرد . آن زندگی نسبتاً مرفه تبدیل بزندگی محدودتری شد و از خانه نسبتاً بزرگی که در آن منزل داشتیم و نوکر و دو خدمتکار در اختیار ما بود به یک ساختمان سه اتاقه بدون کلفت و نوکر منتقل شدیم . بدیهی است در روحیه من این تغییر زندگی تاثیر داشت ولی درسی بود برای زندگی که باید همیشه آماده و مهیا برای مقابله با هر گونه پیش‌آمد ها و تحمل سختیها و ناگواریها شد . و زندگی را بر اساس سادگی تحمل کرد و هیچوقت برده و بنده و یا مشتاق و شیفته زندگی نشد . این سختی نسبی که ما در زندگی داشتیم ما را بیشتر آماده برای زندگی نمود . در اینجا باید اذعان نمایم که مادرم با روشن بینی خاص خود و شهامت و طبع بلندی که داشت بهیچوجه دست‌خود را بسوی دیگران دراز نکرد و با همان اندوخته ناچیز پدر به تربیت ما همت گماشت تا توانستیم دوره‌های تحصیلات متوسطه و عالی را به پایان برسانیم . مادر بما یاد داد که در زندگی باید بخود متکی باشیم چون زندگی فراز و نشیب بسیار دارد و در فراز زندگی باید به دارائی و ثروت بی‌اعتناء بود و در نشیب زندگی هم نباید محتاج بود . بدیهی است روزهای اول بعد از فوت پدرم دوستان او و افراد فامیل ما در ایران و نماینده ایران در لبنان هم قول کمک میدادند و وعده داده بودند برای من و برادرم بورس تحصیلی بوجود آورند و در اختیار ما بگذارند ولی با ماهها و سالها انتظار از حرارت

احساسات آنها کاسته شد و نه‌تنها از بورس خبری نشد بلکه حتی دیگر یادی هم از ما نکردند . البته جای گله نیست چون این خود یکی از قوانین طبیعت است .

مادر ما همواره سعی میکرد که بهیچوجه حس تنهایی و ناراحتی نکنیم .

دولت ایران پدرم را مامور کرده بود که در جنگ مسلحانه‌ای که میان امام یحیی پادشاه یمن و ابن سعود پادشاه عربستان سعودی روی داده بود دخالت کند تا مذاکرات و مقدمات صلح میان آنها فراهم گردد .

در بازگشت از این ماموریت ، پدرم از شتر زمین خورد و بعد هم مراقبت لازم از وی بعمل نیامد .

مدتی با درد و ناخوشی ساخت . آنوقت یکی از وزرای امور خارجه که میخواست در آن زمان وزارت امور خارجه را جوان کند و اصلاحاتی در این وزارتخانه بعمل آورد پدرم را احضار کرد و منتظر خدمت نمود . پس از پایان تحصیلات متوسطه در بیروت برای انجام تحصیلات عالی راه اروپا را پیش گرفتیم .

نزدیک ظهر . آخر سپتامبر است . گروهی در نزدیکی در ورودی بنای بندر بیروت به گرد هم جمع شده‌اند . اتومبیل‌ها پشت سر هم رد میشوند و بوق میزنند کاسب هائی که متاع خود را روی چرخشان میفروشند با لباسهای رنگارنگ در وصف و خوبی مال‌التجاره خود فریادها میکشند . از این جمع مردم که بسوی بندر میروند هر بار که کشتی به بندر میرسد یک فریاد دسته‌جمعی شنیده میشود .

مادر نخواسته بود که در بندر با من خداحافظی کند . خداحافظی‌ها را ما باهم در خانه کردیم .

من با چشمان پراشک و گلوی فشرده با برادرم بقصد بندر سوار تاکسی شدیم . مادرم آرامش خود را حفظ کرده و مرا به پیروی از عقل نصیحت میکرد . میدانستم که لااقل اندوه و حزنش باندازه غم من است . اما زندگی سخت ما و نبرد بلا انقطاع و مداومی که او برای بزرگ کردن برادرم و من در این دنیا کرده بود این حالت تسلیم و شجاعت و حس وظیفه‌شناسی را باو داده بود .

از بیروت با کشتی عازم جنوب فرانسه شدم .

حال نزدیک ماری شده‌ایم . این شهر که در سحرگاه تمدن ما بوسیله فنیقی‌ها ایجاد شد و اکنون دروازه اروپا و در عین حال محل و مرکز فضولات آن بشمار میرفت . حدود ساعت ده است ، بعد از هفت روز مسافرت ، کشتی ما بکمک یک کشتی کوچکتر برای پهلو

گرفتن در ساحل آهسته‌تر پیش میرفت .

همه ما به هیجان آمده‌ایم ، من و همه دوستانم . زیرا که بزودی زود برای اولین بار پابرخاک اروپا خواهیم نهاد .

گروه ایرانی سه نفری ما در طول این سفر بزرگتر شده و چند لبنانی ، سوریائی و مصری هم که مثل ما قصد دارند بخت و اقبال خود را در بهره‌برداری از منابع دانش‌اروپا بیازمایند بما ملحق شده‌اند .

ما همه تجربیات خود را رویهم خواهیم گذاشت تا باتفاق بسوی پاریس - لندن یا ژنو حرکت کنیم .

یکسال طول خواهد کشید تا من وارد دانشگاه شوم . قصد من اینست که یکسال وقتم را صرف آشنا شدن با زبان انگلیسی کنم . دیگران بسوی شهرهای دیگر حرکت خواهند کرد .

در آنوقت من حتی یکنفر را هم در پاریس نمی‌شناختم . دوستان ایرانی که در این سفر همراه من بودند فردای روز رسیدن ما به پاریس راه سولیس را در پیش گرفته بودند . از طرف دیگر من هم ترجیح میدادم که بخيال خودم در طریق کشف پاریس تنها باشم . اما در حقیقت این کشف نبود بلکه یک نگاه بود باین شهر و بس .

پس از چندی اقامت در پاریس به لندن رفتم .

لندن بکلی با پاریس فرق داشت . تعلیم و تربیت در یک مدرسه فرانسوی مرا با زندگی فرانسه آشنا کرده بود . اما زندگی انگلیسی بکلی چیزی دیگر است . در اینجا همه چیز بنظم عجیب و برخلاف عاداتی می‌آمد که در جوانی فرا گرفته بودم .

شناسائی من با زبان انگلیسی درخشان نبود . زبان انگلیسی را من بعنوان زبان اول گرفته بودم . برای آماده کردن امتحانات آخر سال مدارس متوسطه فرانسوی در قسمت « مدرن » میبایست دو زبان «زنده» را انتخاب کرد و گرنه زبان لاتین و یک زبان زنده دیگر بجز فرانسه را می‌بایستی یاد گرفت .

من هم که قسمت « مدرن » را انتخاب کرده بودم سه زبان را انتخاب کرده بودم ، انگلیسی ، ایتالیائی و آلمانی . البته عربی را که ما عمیقاً و کاملاً می‌خواندیم بحساب نمی‌آورم معمولاً زبان سومی اختیاری بود و نه اجباری و نمرات آنها به نمرات امتحان شفاهی علاوه میشد . اما من زبان لاتین را هم خوانده بودم باین فکر که اطلاع از آن کمکی باشد برای زبان فرانسه‌ام .

اما آن انگلیسی « کتابی » که بمن یاد داده بودند از لحاظ دستوری

شاید کاملاً درست بود اما در موقع تکلم من به زبان انگلیسی ، لهجه فرانسوی در صحبت کاملاً بگوش می‌خورد و این در اوائل کار مشکلات بسیاری برایم بوجود آورد تا بالاخره توانسته‌ام با کمک یک معلم خوب زبان با لهجه انگلیسی تاحدی خود را آشنا کنم . معلم بمن گفت که برای درست صحبت کردن انگلیسی یک قطعه سیب زمینی پخته داغ باید در دهان بگذارم و آنگاه شروع به صحبت کنم . باید اذعان کنم که این روش خوب و درست بود .

در زمان کوتاهی لهجه من بهتر شد و من میتوانم این روش خوب را جدا توصیه کنم بکسانی که میخواهند در زبان انگلیسی یک لهجه قابل قبول داشته باشند .

البته پس از مدتی بدون شک دیگر احتیاجی نخواهد بود که کسی یک تکه سیب زمینی در دهان بگذارد چون دهان شکل لازم را برای ادای کلمات انگلیسی پس از مدتی تمرین بدست خواهد آورد . من کوشیدم زبان انگلیسی را با پشتکار و شدت یاد بگیرم و با زندگی انگلیسی هم آشنا شوم .

من تا ماه ژوئیه در لندن ماندم . در این ماه‌ها کم‌کم عادات انگلیسی را فرا میگرفتم . با خیلی‌ها آشنا شدم و دوستان بسیاری پیدا کردم که هنوز هم تماسم را با بعضی از آنها نگاهداشته‌ام . انگلیسی‌ها دوست ندارند کشور ما را ایران بخوانند و ترجیح میدهند که آن را بنام « پرشیا » بخوانند . فکر نمیکنم آنطور که بعضی از هموطنانم تصور میکنند علت این تمایل آنها یک اصل و یا منبع سیاسی داشته باشد . بلکه برای آنها کلمه « پرشیا » یک کشش و زیبایی خاص دارد که از رنگهای تند و درخشان و فرهنگ ژرف ما سرچشمه میگیرد . آنها در این امر تنها نیستند . مردمان دیگری در ایران و خارج از ایران هم از خود میپرسند که چرا ما اسم کشورمان را عوض کردیم .

چند سال پیش یک امریکائی همین سؤال را از من کرد . من کوشش کردم دلائلی را که موجب تغییر این اسم شد و منجر به تصمیم دولت شد برایش بگویم . پس از اینکه به دلائل من گوش داد با سادگی به من گفت : « فرض کنید کوکاکولا که میلیونها و میلیونها دلار برای شناساندن مارک خودش خرج کرده تصمیم بگیرد اسم خودش را عوض کند و اسمی را جایگزین آن کند که هیچ شباهتی با کوکاکولا ندارد و این درست همان کاری است که شما کرده‌اید . دنیای ما اسم پرشیا و پرشیا را سالتهاست که شناخته و میشناسد و شما اسمی

را میخواهید برای آنها جانشین کنید که با «ایراک» (عراق) و چند کشور دیگر نزدیک و شبیه است و مخلوط میشود. این چه کاری است؟»

من در پایان اقامت در انگلستان خود را آماده میکردم که برای ادامه تحصیلات دانشگاهی به فرانسه بروم. اما بدبختانه ایران مناسبات سیاسی خود را ناگهان با فرانسه قطع کرد. بدین ترتیب راه پاریس برویم بسته شده بود. میبایست به کشوری دیگر بروم و بدنبال دانشگاهی دیگر که درس را ادامه دهم و تحصیلاتم را تمام کنم. من بلژیک و پایتخت آن بروکسل را برای تحصیلات دانشگاهی خود انتخاب کردم.

پس از ورود به بروکسل، بعد از ظهر را بگردش در شهر پرداختم و سعی کردم نقشه شهر را در ذهن و ضمیر خودم جای دهم. فکر میکنم با صبر و حوصله مطالعه جزئیات نقشه یک شهر که آدم نمی‌شناسد همیشه کار جالبی باشد. فردای آنروز صبح زود برخاستم و عازم خیابان «آونووده ناسیون» شدم که بنای دانشگاه در آنجا قرار دارد. این راه بیست دقیقه طول کشید. سروصدای عجیبی در اینجا شنیده میشد. گروه‌های شاگرد مدرسه در میان ساختمانها و راهروها ولو بودند و اینطرف و آنطرف میرفتند. پیدا کردن کسی که بتواند اطلاعاتی بشما بدهد کاری مشکل بنظر می‌آمد - نشانه شاگرد های قدیمی کاسکت‌های کهنه و نوشته‌های روی آن بود. هر یک سال تحصیلی در دانشگاه به شما حق میداد یک ستاره اضافی داشته باشید. طبیعی است که این ستاره‌ها نشان درس خواندن بهتر نیست و نشان تحصیلات عالی هم نیست. این ستاره‌ها فقط نشان آنست که چه کسی زودتر به دانشگاه آمده‌است.

داشتیم حس میکردم در میان این جمع تنها هستم که ناگهان فکر کردم صورت یک دوست را دیده‌ام. وقتی من در مدرسه متوسطه بیروت بودم - در آن سال‌های اول گروهی بسیار از ایرانیانی که دیپلم متوسطه خود را گرفته بودند برای فرا گرفتن زبان فرانسه به بیروت آمده بودند برای آنکه بعدا بتوانند تحصیلات خود را در دانشگاه‌های فرانسه ادامه دهند، اما قطع مناسبات سیاسی بین ایران و فرانسه هوجب شده بود که اینها در کشور های فرانسه زبان اطراف فرانسه مانند بلژیک و سویس پراکنده شوند. آری درست دیده بودم. این آقای انگلی بود - انگلی‌ها چندین برادر بودند یکی از آنها اکنون استاد

طب است در دانشگاه تبریز و دیگری در تهران طبابت میکند. در راهروهای دانشگاه بروکسل انگلی مرا راهنمایی کرد که چگونه میتوانم مراسم اسم نویسی را تمام کنم - بطوریکه با کمک او قبل از ظهر همه مدارک لازم را گرفته بودم - تصمیم گرفتم از گرفتن اتاق در شهر صرفنظر کرده و در شبانه‌روزی دانشگاه اقامت کنم. شبانه‌روزی دانشگاه در چندین قدمی عمارت دانشگاه قرار دارد.

اما چندی بعد جنگ جهانی دوم باعث شد که بایران مراجعت نمایم. من از سوریه و عراق به بصره وارد شدم. از آنجا به بلم کوچکی نشستیم و وارد خاک ایران شدیم. اتومبیلی که تاریخ ساخت آن به دوران قهرمانی کشش موتوری میرسید ما را به اهواز آورد. از راننده خواستم که سرحدات کشورم را برایم مشخص کند. بدبختانه نشان مشخص و معلوم و علائمی که مرکز را معین کند یا حتی سرحد گمرک را معلوم نماید در این حدود نبود. انگلیسها که مانند ارباب در عراق و جنوب کشورم مسلط بودند احتیاج نداشتند که با ایجاد ادارات ایرانی در سر برای خود ایجاد کنند و بسیار ساده و راحت علائم و آثار حاکمیت ما را ازین برده بودند. حال برای یک وطنخوئه تازه وارد در میان این رمل‌ها و شن‌های گرم چگونه ممکن است بدانند ایران خودش از کجا شروع میشود؟ میخواستیم در مرز لحظه‌ای توقف کنیم و اشکهای شادی و اشکهای غم و درد خود را نثار کنیم، شادی از اینکه کشور خودم را اکنون می‌بینم کشوری که از ورای صفحات کتاب های پادشاهان از زبان فردوسی شناخته و دوست داشته بودم و اشعار آن را در میان بازوان مادرم فرا گرفته بودم اکنون بچشم می‌بینم و زمین آن راز پرپای خود احساس میکنم. و اشکهای خود را بیای آن میریزم. کشورم که در سرحدات آن نیروهای خارجی ساکنند، نیروهای خارجی که بعنوان فاتح در شن های آرام ایران خستگی خود را بدر میکردند و میکوشیدند که شن های داغ و خطرناک افریقا را فراموش کنند. اهواز در حقیقت شهر نبود، خرابه هائی داغ زده در کنار رودخانه‌ای خشک، این اهواز بود، بایک نوع زندگی شلوغ، پرسر و صدا و پریهاو، کوچه‌های تنگ و کثیف، مردمی پابرهنه و ژنده و در هر گوشه‌ای گداهائی که بهر تازہ وارد یورش میبردند و خلاصه یک نوع فقر و مسکنت و بینوائی انسانی در همه جای آن بنظر میرسید. در تهران میتوانم بگویم کمی

«گم» شده بودم. کسی را نمیشناختم آدرس يك مهمانخانه را خواستم و آدرس هتل لاله‌زار را بمن دادند. درشکه‌ای که يك اسب پیر و فرتوت که فقط پوستی بر استخوانهایش باقی مانده بود و آن را میکشید، مرا لنگ لنگان با چمدان بزرگی که بهمراه بود بمرکز شهر رسانید. هتل لاله‌زار مشتریهای خارجی داشت که بیشترشان عرب بودند و در میان دسته سربازان خارجی پشت و پتین مغازه‌ها را نگاه میکردند. دوش گرفتم و کوشش کردم که با بعضی از اقوام مادری‌ام تماس بگیرم. همان شب پس از تماس با آنها از هتل بمنزل دائی‌ام رفتم و آنها کوشش خود را بجای آوردند که زندگی را برایم راحت و مطلوب کنند. مدت‌ها در خانه آنها ماندم. هنوز يك هفته نگذشته بود که در جستجوی کاری بر آمدم اما در آغاز می‌بایست تصدیق‌ها و دیپلم‌هایم را بجزریان اندازم و این نیاز بوقت داشت. و چون میخواستم وارد وزارت خارجه شوم خودم به قسمت پرسنل آن مراجعه کردم. معلوم شد عجب کار گستاخانه‌ای کرده‌ام. اینطوری که نمیشود وارد وزارت خارجه شد. میبایستی کسی را در جریان گذاشت که کسی دیگر را بشناسد تا شخص اخیر بتواند اقدام لازم را نزد شخص ثالث بکند و این شخص هم بتواند دیگری را ببیند و وو... در این لحظه یادم آمد که یکی از دوستان پدرم مدیر یکی از ادارات وزارت خارجه است و بدین آقای ابوالحسن بهنام رفتم که از دیدن من شاد شد و بمن قول داد که دنبال تقاضای مرا خواهد گرفت. يك هفته بعد او بمن اطلاع داد که برای ملاقاتش بروم او مرا بوزیر خارجه آقای ساعد معرفی کرد. پس از ملاقات با وزیر، آقای بهنام مرا برای ملاقات با معاون پرسنل (کارگزینی امروز) هدایت کرد. او از من خواست که فردا مراجعه کنم بلافاصله اوراق استخدام را بمن داد که امضاء کرد. بمن پیشنهاد کرد که بسمت کارآموز تا مسابقه ورودی آینده در وزارت خارجه مشغول کار شوم. فردای آن روز هم خودش شخصا مرا بمرئیس کابینه معرفی کرد و بدین ترتیب پس از دو ماه آمد و رفت بدون آنکه دیپلم‌هایم مورد تصدیق قطعی قرار گرفته باشد (چون شورای عالی فرهنگ در آن هنگام جلسه نداشت) من کارآموز شدم در کابینه وزیر.

آن وقت ما هشت نفر بودیم. با بعضی از آنها دوست شدم. بلافاصله مرا وادار به ثبت نامه‌های خروجی کردند کاری که زیاد مطلوب نیست. می‌بایست در تمام روز، نامه‌ها را

خواند آنها را خلاصه کرد، ثبت کرد. بعد آنها را خلاصه و در چند کلمه در دفتر اندیکاتور روی آنها نمره زد ...

تا اینجا خلاصه مقالاتی بود که در شماره‌های سالهای قبل سالنامه دنیا برشته تحریر درآمد و اینک دنباله آن ...

سرساعت مقرر مجبور بودم در وزارتخانه حاضر باشم، نحوه نظارت آنوقت درباره آمد و رفت مامورین دولت به قدمت کره زمین می‌ماند.

دفتری را در راهرو گذاشته بودند که مامورین مکلف به امضای آن بودند، اما اگر شما زودتر از ساعت مقرر وارد وزارتخانه می‌شدید و یادیرتر خارج، دیگر دفتری وجود نداشت و روشن است که غائب محسوب می‌شدید و در آخر ماه مبلغی از حقوق‌تان را کسر می‌کردند.

يك آقای پیر با کله طاس باکت و شلوار برك خودش که گوئی بدنش در آن شنا میکند صاحب اختیار مطلق این دفتر بود و بنابه خلق روز خودش در جلوی اسامی عده‌ای خط قرمز می‌کشید و باز بنابه میل خودش مبلغی بیش یا کم، با توجه باینکه کارمندا چطور یا و سلام کرده بودند، از حقوق آنها کم و کسر می‌کرد.

دوستانی که اسمشان را «یدکی‌ها» گذاشته بودیم البته بودند، گروهی کثیر باهم توافق می‌کردند و بجای همدیگر امضاء می‌کردند، بدین ترتیب که طبق قرار قبلی يك نفر درست سر وقت می‌آمد و سر وقت هم می‌رفت و بجای سایرین که صبح در خواب ناز بودند یا می‌خواستند زودتر بروند امضاء میکرد.

اسم آن آقای پیر که دائم ناراضی بود و غرغر می‌کرد «آقای آگاهی» بود.

اما ما بعنوان کارآموز استخدام شده بودیم و شایستگی و شأن اینرا نداشتیم که اسممان در دفتر ثبت باشد، البته وظیفه داشتیم که همیشه سر وقت حاضر باشیم چون رئیس دفتر

وزیر همیشه مانند یک نگهبان سخت و خشن و جهنمی حاضر بود، ولی این شخص خودش صبح زود می آمد ولی هر ساعتی که دلش می خواست می رفت شاید نمی خواست زیاد در خانه بماند.

بعضی از رفقای وزارت - خارجه ای بازی ورق را دوست داشتند و پوکر واقعا غوغا میکرد. هفته ای یک یا دو بار اینها دور هم جمع می شدند و پس از بلع ناهار اغلب شبها تادیر وقت بیازی می نشستند. اما من بازی نمی کردم هیچ - وقت حوصله و صبر این را که بنشینم و بازی ورق، حتی پاسور را یاد بگیرم در خود ندیدم و امروز هم ارزش ورق های بازی را نمی دانم و همین گاه باعث ناراحتی میشود.

از خودم می پرسیدم وقتی شخص بتواند وقت را صرف خواندن چیز جالبی بکند چطور میتواند ساعتها روی یک صندلی ناراحت بنشیند و پول بیازد یا پول دیگری را ببرد؟ گویا در ولایات وقتی کسی میخواست رشوه ای به یک مامور دولت بدهد، او را به بازی ورق دعوت می کرد و شخص ذیعلاقه مبالغ قابل توجهی به نفع آن مامور دولت باومی باخت. و این نحوه کار یک جور رشوه تقریبا قانونی بحساب می آمد. این روزها این نحوه کار باید کمتر شده باشد، چون این نوع مامورین دولت را این روزها احضار می کنند.

من در ناهارها شرکت میکردم ولی بعد پای ورق که بمیان می آمد خدا حافظی می کردم و می رفتم تادوستانی را پیدا کنم که با آنها بتوانم بحث و صحبتی کنم، بحثها و صحبت هائی که دوام داشته باشد.

معمولا سری بروزنامه ایران می زدم و در آنجا اغلب حمید رهنما را می دیدم که در دفتر کار کوچکش که زینت و تشریفاتی نداشت مثل معمول بدون تظاهر و وفادار بکارش، آن موسسه را آرام و بی سرو

صدا مثل ساعت اداره میکرد. وقت نوشتن مقاله اش بود که معمولا آنرا درباره یک مسئله روز می نوشت و این کار را هم همیشه خودش شخصا انجام میداد و همه نوع انتقاد لازم را هم میکرد منتها بانهایت دقت و مهارت و ملاحظه و البته بدون هیچگونه کینه توزی و حمله شخصی.

او بعضی اوقات هم می بایست نوشته ها و مقالات دیگران را تصحیح کند. وزمانی هم می بایست جملات پدرش زین - العابدین رهنما را که گاهی زیاد مستقیم و سخت بود مرور کند و در آن دست ببرد بدون اینکه پدرش از این کار او ناراحت شود. زین العابدین رهنما که برای مدت کوتاهی در پاریس سفیر بود نویسنده و دانشمندی است که دنیای ما و ادبیات جهان را خیلی خوب میشناسد و در بعضی ساعات زندگی اش هم یک شاعر است و من او را در سالن های پاریس بسیار دیدم که زنان قشنگ مانند پروانه در آن جاها می گشتند و او برای آنها غزلیات حافظ را می خواند و ترجمه میکرد.

مثل این بود که در آن لحظات حافظ در وجود او حلول کرده باشد و غزلها جزء زندگی او بودند. کتاب او در باره محمد (ص) کاری است بینظیر و یکتا، من مدتی پیش آنرا خواندم و ترجمه آن هم بزبان فرانسه که کار مصطفوی است ترجمه خوبی است.

ولی فکر می کنم شاهکار او را باید قرآن دانست که اخیرا با ترجمه و تفسیر چاپ شده است. بنظر من و هرانسان علاقمند به دنیائی که ما در آن زندگی می کنیم، حق آنست که مقدمه قرآن او را هراهل مطالعه بخواند. ز. رهنما که گاهگاه می بینم، هنوز هم همان شور و شوق و نشاط همیشگی را دارد و دارای افکار نو و جوان است. ساعت های مصاحبت با وی لذتی دربردارد و وقتی شخصی می بیند که او

چگونه درباره اینها بحث میکند و مانند یک استاد جراح بزرگ مسائل دنیا را می شکافد خوشحال میشود.

ز. رهنما توانسته است دوستی های پایداری در همه جای دنیا برای خود ایجاد کند، در پاریس از او حرف می زنند و در بیروت اسمش بمانند کلیدی است که هر دری را باز می کند. در سال ۱۹۴۵ که من بسمت وابسته سفارت در پاریس کار میکردم بوسیله او با شخصیت هائی چون مالرو، کلودل - موریاک و عده ای دیگر آشنا شدم. از جمله دوستان دیگر که من تقریبا هر روز بعد از ظهر می دیدم صادق هدایت و خانلری و گاهگاه چوبک بودند.

بعد از ظهرها همه دوستان را می شد در کافه فردوسی دید قدری دیرتر همه در کافه شمشاد جمع میشدند.

دروزارت خانه بعد از شش ماه کارآموزی می بایست در یک کنکور شرکت کنم و بر صورت موفقیت در امتحان موفق به اخذ رتبه سه می شدیم. اما این کنکور هر دفعه بتعویق می افتاد. رئیس کارگزینی که تمام نیرویش علیه ضعفا بکار می رفت و البته در آن زمان در آن وزارتخانه هم ضعیف تر از کارآموز کسی نبود، هیچگونه شتاب و عجله ای برای ترتیب کنکور از خود نشان نمی داد. هر بار که پس از مدت ها انتظار برای صحبت با او می توانستیم این تقاضا را با وی در میان بگذاریم بدتر سرفوز می افتاد، عصبانی می شد و میگفت ماحق نداریم که باو دستور بدهیم، چون هر کاری که لازم بداند خودش میکند. همه تقاضاها و تمناهای ما از مقامات وزارت خانه بی اثر مانده بود. اما برای من مسئله ای فوری مطرح بود، چون در ماه شهریور می بایست به دانشکده افسری احضار شوم. بعضی از رفقای خواستند کاری کنند و ترتیبی بدهند که خدمت وظیفه را انجام ندهند اما من

برعکس باتمام قوا می خواستم این خدمت را انجام دهم و چون کاندیداهای خدمت بسیار کم بودند احتمال توفیق من برای اینکه بزیر پرچم فراخوانده شوم البته بیشتر بود.

بهر حال می بایست من در کنکور قبل از ماه شهریور شرکت کنم و گرنه یک دوره دیگر کارآموزی را آغاز کنم. یکروز چند نفر از ما تصمیم خودمانرا گرفتیم و به ملاقات علی معتمدی که تازه بسمت ریاست اداره قراداد سه گانه تعیین شده بود رفتیم. (این اداره پس از امضای قرارداد سه جانبه بتازگی بوجود آمده بود). محبت و انسانیت معتمدی معروف بود مخصوصا که او پس از یک دوره مقام بالاتر، قبول کرده بود در پست پائین - تری دوباره به وزارتخانه سابق خودش بازگردد و به خدمت ادامه دهد. و برای اینکه کسی چنین کاری بکند بنظر من نه فقط باید شجاع باشد بلکه باید صاحب روح بزرگی هم باشد. بعدها که من معتمدی را بهتر شناختم و با او دوست شدم، دیدم که دارای همه این صفات هست و گاهی همین بنظر بعضی عیب هم ممکن است بیاید. معتمدی همیشه یک کارمند نمونه و فروتن و واقعا بی علاقه به عناوین پرطمقراق بود. و در همه جا با شرافت و قدرت و صفات ممتاز به کشورش خدمت کرد. بالاخره ترتیب کار را دادند و ما امتحان دادیم و من توانستم در دانشکده افسری حضور یابم، مطمئن که بهر حال پای را در رکاب وزارت خانه گذاشته ام.

و خوب می دانستم که برای گرفتن ماموریت خارج بایستی در انتظار پایان جنگ باشم. راستی سیاه کردن دفتر اندیکاتور را تا کی میشد همانطور ادامه داد؟ موفق و با خوشحالی بسیار با عده ای از جوانان هم سن خودم که از همه افق های ایران آمده بودند به دانشکده افسری رفتم. جای

دانشکده افسری هنوز هم عوض نشده اما در این مدت خیلی چیزها عوض شده است ، اتفاق افتاد که چندی پیش در سمت نخست وزیر از این دانشکده دیدن کنم و باید بگویم که ساختمانها زیباتر و سالن غذا خوری تمیزتر شده ، دروس خیلی عمیق تر و بیشتر شده اند و تمرین های نظامی و ورزش هم امروز کاملا رواج دارد .

پس از يك انتظار نسبتا طولانی ، يك افسر مارا به صف کشید و دستور داد که کراواتها را باز کنیم ، آنوقت درباره وظایفی که داریم و نظم و انضباط و دیسیپلین که باید رعایت کنیم و غیره و غیره نطقی مفصل ایراد کرد .

دستور دادند که فوراً توالت هارا پاک کنیم و بعداً برای مدت دوروز مارا بخانه فرستادند و دستور این بود که موی سر را باید از ته بزنی و ترتیب لازم را بدهی که لباسهای ما تمیز و شایسته شان سر بازی باشد ، اولین کار من خرید يك جفت پوتین اندازه پاها و بعد رفتن پیش يك خیاط بود که کت و شلوارم را باندازه اندامم کند و پس فردا شب با يك چمدان كوچك که در آن جعبه لوازم اصلاح صورت و چند تا پیراهن بود به ساختمان مقرر رفتم ، قرارم این بود که در

به يك دوره نسبتاً طولانی انطباق دارد . اما سروان ن به این نکته مهم اصلاً توجه نداشت و میخواست در ظرف ۲۴ ساعت مارا بهر قیمت که شده بيك سرباز مبدل کند .

خوب بخاطر دارم روزی که درجه ستوان دوم می گرفتم و نتوانستم حرفهایم را باو بگویم بدون آنکه او بتواند مرا توقیف کند ، با تراکت باو اینطور گفتم :

«جناب سروان ما سیویلها دوره ای از زندگی خودمانرا باید در ارتش سپری کنیم و بعد به ادارات و تشکیلات دیگر

و مذاکره ای را که با هم داشتیم بیادش آوردم . اکنون اغلب اورا می بینم هنوز هم او حالت نظامی خود را حفظ کرده و افسری است با هوش و انضباط که به کشور خدمت میکند . بیشتر افسرانی که در آن دوره فرماندهی مارا در دانشکده به عهده داشتند امروز باز نشسته شده اند و یا در گروه تیمساران هستند .

استاد تاکتیک ما سپهبد مالک اکنون بسمت سفیر ایران در آلمان فدرال کار می کند . استاد علوم توپخانه ما که در آن زمان ستوان يك جوان خزاغی بود



نویسنده مقاله در اولین روزهای استخدام در وزارت امور خارجه با عده ای از کارمندان وزارت امور خارجه پس از شرکت در میهمانی دوستانه در هتل دربند

بعد به مغازه تدارکات رفتیم و شروع به آزمایش لباس نظامی کردیم . اونفورم من زیاد دراز بود و از کفشها يك جفت تنگ بود و بیا فشار می آورد و جفت دیگر هم زیاد گشاد بود . با این لباس دراز و بلند حس میکردم که يك حالت کمی کمیک پیدا کرده ام . اما دوستان دیگر هم لباسشان بهتر از من باندامشان نمی آمد . بعضی گوئی در میان کتھا «شنا» می کردند و بعضی دیگر در فشار و تنگی بودند . بهر حال ما فوراً خودمان را به افسر مربوطه معرفی کردیم ، دوباره بما یاد داد که چطور باید در صف بایستیم و بعد از ما سؤال کرد که در کدام صنف مایل بخدمت هستیم . البته حالا این وضع کار هم عوض شده چون آزمایشها و «تست» هاست که درباره استعداد و قابلیت افراد تصمیم می گیرد نه میل آنها . بهر حال گروه بسیاری خواهان ورود در صنف سوار و یا امور مالی بودند ، ولی چون در صنف سوار برای همه کاندیداها جا نبود ناچار قرعه کشیدند و در نتیجه من وارد صنف توپخانه شدم . دوباره مارا به صف کشیدند و يك افسر پرسید که چند نفر از ما تحصیل کرده فرنگ هستیم . دونفر بیشتر نبودند .

این عمارت من و دونفر دیگر کاررا در صنف توپخانه آغاز افسر مافوق ما در آن زمان سروانی بود و امروز او سرتیپ است . اسم اورا سروان ن . گذاشته بودیم . دوستوان يك با سمت معاون کارهای اورا انجام میدادند که آنها هم هر دو اکنون امیر هستند . سروان ن . مرا وادار کرد که لحظات سختی از زندگی را بگذرانم . اما باید اذعان کرد که وی افسری صاحب ارج بود و کتاب هم بسیار خوانده بود . البته از حالت سیویل به حالت نظامی گرائیدن آنها در ظرف يك شب کار آسانی نیست و احتیاج

می رویم ، در آنجا هم می توانیم مقامات مهمی را بدست آوریم ، شما چرا سعی نمی کنید بهتر مارا درك کنید و مارا برآستی دوست خودتان کنید ؟» او موضوع را اصلاحی نگرفت چه برسد باینکه آنرا آنطور که من فکر می کردم بد و نامناسب تلقی کند و برای من نطق مفصلی کرد البته بی سروته . از ابراز این مطلب برایش افسوس خوردم زیرا منتظر جواب بهتری از طرف او بودم و دیگر اورا ندیدم . زندگی مارا جدا کرد . وقتی نخست وزیر شدم در يك میهمانی در وزارت خارجه اورا دیدم و صدایش کردم

اکنون با درجه سپهبدی فرماندهی دانشگاه پدافند ملی را بر عهده دارد . هر سال بخواسته سپهبد خزاغی که باوی اکنون دوست هستم در دانشگاه پدافند ملی کنفرانس میدهم و به پرسشهای شاگردان پاسخ می گویم . کنفرانس امسال من درباره بودجه و برنامه تعیین شده بود . افسر دیگری که در آن سال فرمانده بود ، امروز سپهبد است ، بهروز معاون کنونی من در امور بسیج همگانی که دارای صفات بارز اخلاقی و فعال و پاک است . او آرامشی بقیه در صفحه ۳۷۸

بی نظیر دارد و در واقعه زلزله های خراسان و سیل خوزستان، در همه مسافرتها همراه من بود و با از خود گذشتگی و فداکاری در راه حل مشکلات و تسهیل امور مرا یاری کرد. گروه دیگری هم بودند که بموقع از آنها یاد خواهم کرد.

دروس و تعلیمات نظامی همیشه مورد علاقه من بود و قبل از حضور در کلاسهای درس تاکتیک و سوق الجیشی فرمانده جوان که مالک بود من هم خود اطلاعاتی در این زمینه کسب کرده بودم.

وقتی شخصی توسعه و پیشرفت روشها و تعلیمات و دکترین های نظامی را در یک دوره طولانی تاریخ تحت مطالعه قرار می دهد ناچار باید نتیجه بگیرد که طی قرون بطور مداوم این نظریه هارا تحول پیموده اند و سلاح های تازه تغییری در دانش فن جنگ نداده اند. این حقیقت در حین ظهور توپخانه در زمانهای گذشته و بعد در پیدایش وسائل موتوریزه و تانکها و حتی بمب های هسته ای هم صدق میکند. همه این اختراعات که بنظر معاصرین ممکن است شکافی در دانش و هنر جنگ، تاکتیک و یا حتی سوق الجیشی جلوه کند با گذاشتن قدمی به عقب مانند قلعه ای بنظر میرسد که باید به زنجیر تحول افزود.

بدبختانه باید این حقیقت را قبول کرد که از دورترین زمان تاریخ اسلاف ما در غارها، تا عصر هسته ای امروز تاریخ نظامی به توسعه مداوم علوم انسانی که خود به بهبود علم نظام کمک کرده وابسته است. تردیدی نیست که نظریه ها و عقائد روسای بزرگ نظامی بدون تردید تحت تاثیر دانش معاصرین بوده و از آن بسود خود بهره برداری کرده است. تاکتیک کوروش و داریوش از اندیشه های قبایل ایرانی سرچشمه گرفته و تاکتیک اسکندر از فکریونان و تاکتیک

ناپلئون از افکار و اندیشه های قرن هیجدهم و منبع اثر بزرگ نظریات کانت و هگل نیست. ترین نوشته درباره جنگ باید بدانیم چیزی جز میوه مطالعات و تحقیقات ناپلئون و قسمتی از نظریات کانت و هگل نیست. میتوان گفت که اندیشه نظامی بنحوی خود انعکاسی است از درام ملت ها که هم توسعه و هم پایان آن را در بر میگیرد.

تاریخ زدو خورد میان آدمیان، میان خانواده ها در سحرگاه تاریخ و سپس میان قبائل و سرداران یا میان ملت ها و تژادها و میان قاره ها و فردا شاید میان دنیاها و کرات گم گشته در فضا و وظیفه ای بس خطیر و بزرگ که شاید هیچگاه نظیر آن در تاریخ اندیشه جهانی دیده نشده به عهده دکترین و نظریات نظامی محول کرده است قدیمی ترین کتاب نظامی که می شناسیم در قرن ششم قبل از میلاد در چین نگاشته شد و بنام قواعد فن و هنر نظامی «سون تسو» معروفیت دارد. در حقیقت این شخص پدر فکری «کلوس ویتراست».

در این اثر، جنگ تنها از جهت نظامی مطالعه نشده بلکه در چهار چوب و قالب سیاسی و اجتماعی و بعنوان یک وسیله حکومت مورد مطالعه قرار گرفته است.

تاریخ قدیم رم و یونان در فن و مطالعات و تحقیقاتی که برای بدست آوردن پیروزی های نظامی بکار رفته تشکیلات نظامی کامل و درستی را نشان میدهد. قرون وسطی از این جهت نسبت به زمان قبل از آن عقب است. در قرون وسطی جنگ شخصی میشود و سواری را که تنها می جنگد احاطه میکند. در دوران رنسانس یک نوع تازگی در فن جنگ با ملت های تازه که بوجود آمده اند دیده میشود. ارتشها از یک مرحله مهم تحول می گذرند و نظریه و فکر جنگ در خطوط بوسنیه سربازان

مزدور جای خود را سربازان ملی می دهد و این افراد از اثرات آتش پیاده نظام و توپخانه حداکثر بهره برداری را می کنند.

گوستا و ادولف سوئدی و فردریک دوم را میتوان بنیان گزار پیش آهنگ همین ارتش های امروزی خواند.

ناپلئون سرتیپی است عملی که با نبوغ، دانش زمان خود را بخوبی اعمال می کند و بخوبی میداند که چگونه باید روش های دانسته شده خود را با جنگها منطبق سازد. ارتش هر روز بیش از روز پیش بعنوان یک واحد ملی متشکل میگردد. برای او فن نظامی همانطور که گفته است «تماما مربوط به اجرای آن است» و نه فقط مدیریت ارتش هارا در دست خود متمرکز می سازد بلکه این تمرکز را در همه نیروها و قدرت های سیاسی هم بدست خودش اعمال میکند، درست مانند اسکندر و هانیبال و فردریک دوم.

در قرن نوزدهم استاد اندیشمند جنگ را باید کلوس ویترا دانست زیرا که او جهت ورود جدید این فن را بحد کمال رسانید.

با الهام گرفتن از فلسفه آلمان و نظریه کانت کتاب اساسی و بزرگ خودش را بنام «از جنگ» در زمانی که فرماندهی آکادمی جنگ آلمان را بر عهده داشت تدوین کرد. در این اثر وی از طبیعت جنگ، فرضیه جنگ، سوق الجیشی بطور کلی و انواع و اشکال مختلف جنگ سخن می راند و در پایان کتاب او خطوط اساسی و اصلی یک برنامه جنگ را طرح ریزی میکند.

اندیشه های اصلی وی را میتوان در سه فصل عمده ملاحظه کرد.

- ۱- مناسبات بین سیاست و جنگ
- ۲- جهت و هدف اشکال و انواع اصلی جنگ
- ۳- نیروهای اخلاقی و

ارزش های فردی در جنگ بدون تردید بین جنگ اول بین المللی و جنگ دوم، ارتش آلمان از همین جنگ کامل و همه جانبه که موضوع بحث کلوس ویتراست الهام و سائل تخریبی بسیار و دستجمعی که در دوران جنگ مورد استفاده قرار گرفت در حقیقت برای تئوریسین ها و طرح اندیشان نظامی نه یک علامت استفهام منتهی میشد. بلافاصله پس از پایان جنگ ما شاهد بوجود آمدن قرارداد های تشکیلات دسته جمعی و عمومی برای دفاع هستیم.

شاید لازم باشد که بار دیگر در این باره به بحث پردازیم زیرا عقاید و نظرات نظامی زمان ما آنقدر باینده ما بستگی دارد که حق آنست که کمی بیشتر و بهتر و با دقت در آن مطالعه و غور لازم را بکنیم. با بحث کوتاهی درباره اصول و دکترین های نظامی کمی از موضوع صحبت خودمان خارج شدم. بدون شك باید امیدوار بود که مردمان روی زمین با اتکاء به قضاوت بجا و بینش درست کوشش نمایند که در صلح و صفا زیست کنند و انگشت روی ماشه که ممکن است موجب ایجاد جنگ دیگر بین المللی شود نگذارند.

این جنگهای بزرگ فصلی شده و هر ربع قرن مردمان روی زمین بشکل دسته جمعی و گروه گروه بهم دیگر حمله کرده اند. همه می دانند که در کره زمین، هیچگاه جنگ بخواب نرفته است حتی یک روز را هم در این دنیای بزرگ نمی توان بیاد آورد که جنگی در گوشه ای از آن برپا نشده باشد. امیدوار باشیم اکنون که بسوی آن جامعه شری در حرکت و پیشرفت هستیم، عاقبت نوعی نظم و ترتیب در آن مستقر شود و همه کشورها خلع سلاح را بپذیرند.

خلع سلاح واقعی و کامل نه خلع سلاح زبانی و لفظی ولی فعلا مثل اینست که نا این

هدف فاصله‌ای زیاد داریم . در دانشکده افسری هر روز دو تشریفات مهم وجود داشت ، سحرها بیدار شدن بصدای شیپور و شام‌ها که بنام «شامگاه» می‌خواندند و پایان کار و کوشش روزانه را اعلام میکرد .

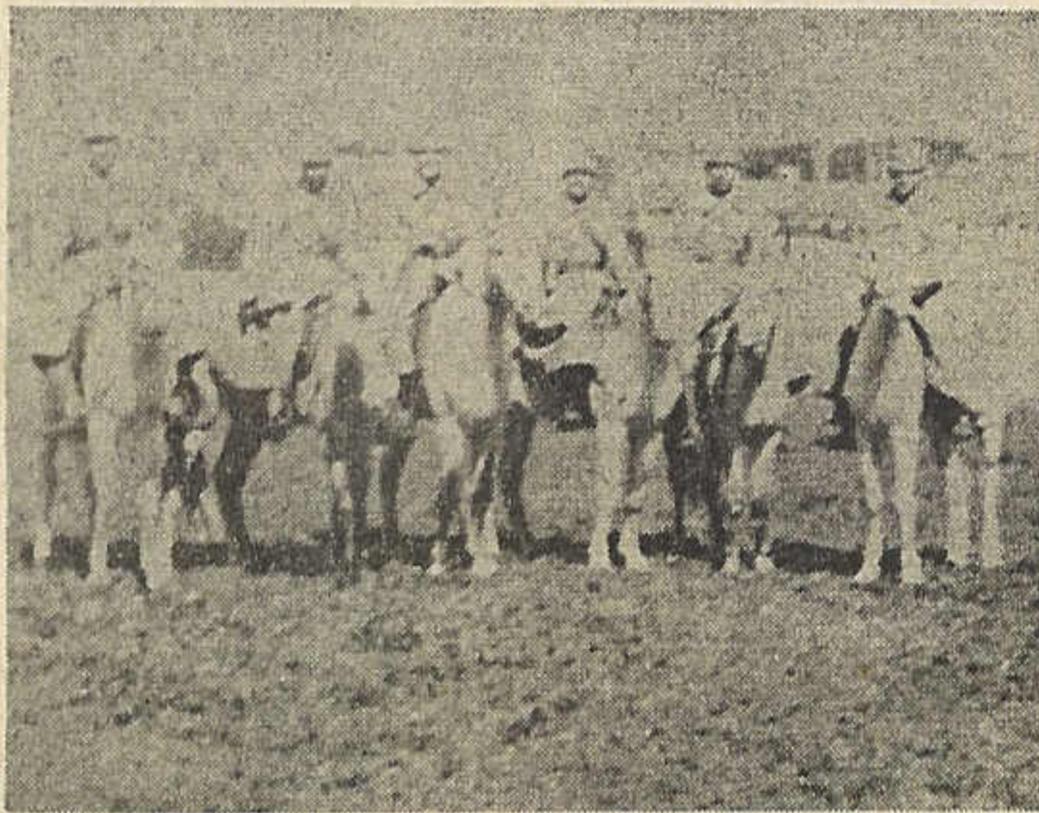
يك ربع ساعت و فقط يك ربع ساعت ما وقت داشتیم که لباس بپوشیم . تختخوابمان را مرتب کنیم ، حدود یکصد پله را طی کنیم تا به دست‌شوئی برسیم ریش بترائیم ، و در مراسم حضور و غیاب حاضر شویم و صبحانه‌مان را که مرکب از کمی نان و پنیر سفید و يك فنجان چای و چهار حبه قند میشد صرف کنیم .

در آغاز این کار بس آسانی بنظر نمی‌آمد . بایستی سرعت عمل داشت و در بسیاری از حرکات معمولی بیهوده هم صرفه‌جویی کرد . ساعت شماطه دارم را برای آنکه درست يك ربع ساعت زودتر از وقت بیداری سحر زنگ بزند هر شب تنظیم و كوك میکردم . در این پانزده دقیقه هم وقت کافی داشتم که خود را آماده کنم . اما روزهاییکه كشيک داشتم و مقرر بود که تمام شب بیدار بمانم آنوقت حتی بیدار شدن بصدای شیپور هم برایم بسیار مشکل بود و حتی گاه فریاد های بلند وطنین‌دار و تیر سر گروهبان هم نمی‌توانست از خواب‌شیرین صبح‌مرا بیدار کند . صنف توپخانه در آن زمان از مشکل‌ترین صنف‌ها بود زیرا علاوه بر ورزش‌ها و تمرین‌های متعدد و بسیار سخت جسمی و سواری بسیار زیاد ، می‌بایست تحصیلات و مطالعات بسیار زیادی هم ما در رشته ریاضیات انجام دهیم .

دوستان هم کلاس نیز فراوان نبودند . چون سایرین عاقل تر بودند و نمی‌خواستند زیاد کار بکنند و بخود زحمت فراوان بدهند در صنف‌های کم زحمت اسم‌نویسی کرده بودند . بعضی از این دوستان را من بطور منظم هنوز هم می‌بینم ، بعضی دیگر را مدت‌ها

است که ندیده‌ام . خداوردیان که جوانی بود بسیار بی‌ریا و امین و پشت‌کاردار و با صفا و وفا اکنون دادیار دیوانعالی کشور است ، او مدت کوناھی در وزارت دارائی با من کار کرد . از او خواسته بودم که بازرسی این وزارتخانه را اصلاح کند . یکی دیگر از هم‌دوره‌های من در آن زمان قهرمان بود که حالا در مشهد زندگی میکند و طیب است . او هم جوانی پرکار بود و تنها جاه‌طلبی‌اش این بود که در صنف ما اول بشود و ما از جان و دل می‌خواستیم که او در راه این

افسران و استادان سخت و مشکل کرده و امروز از عوائد ملکی خودش استفاده می‌کند عبدالله نوری نام داشت . وی در مقابل هر نوع دیسپلین سخت مقاوم بود و برای هر ملامت و شماتتی هم جوابی داشت . گاهگاه توقیفش می‌کردند ولی او عوض شدنی نبود . در بخش‌های دیگر هم دوستانی داشتم مثل محسن خواجه‌نوری - حسن متین و کاسمی که هر سه اکنون نماینده مجلس هستند و از زمانی که در وزارت خارجه استخدام شدم دو نفر اخیر بامن دوست بودند .



**دانشجویان رسته سوار در زمین چمن دانشکده افسری
نفر سوم امیرعباس هویدا نویسنده مقاله و دانشجوی
افسری وظیفه میباشد**

هدف خودش موفق گردد . چون علاقه‌ای باین کار نداشتم او زیاد با ما اختلاط و آمیزش نداشت بلکه بیشتر کوشش می‌کرد که پیوسته نزدیک استادان و معلم‌های ما باشد که نمره‌های بهتری بگیرد . در رشته حقوق لیسانس گرفته بود اما بعد از جنگ برای تحصیل در رشته طب به ژنو (سوئیس) آمد و من گاهگاه او را در آنجا دیدم . وی در تحصیلات خودش در این رشته با درجات عالی موفق شد . دوستی دیگر داشتم بنام صدر که اخیرا از وزارت دادگستری رفت و خودش مستقلا کار میکند . دوست دیگری که زندگی را برای

وقتی به جزئیات زندگی روزانه‌ام می‌رسم باز هم از آنها صحبت خواهم کرد . همانطور که گفتم در مدت شش‌ماه مامی‌بایست سربازانی بشویم لایق و توانا و قوی از لحاظ جسمی و روحی تواما و زندگی ما هم بشکلی سخت و دقیقه به دقیقه تنظیم یافته بود و نمی‌توانستیم اصلا تنها باشیم . اما من که تنهائی را دوست داشتم و می‌خواستم وقتی و زمانی هم برای خودم داشته باشم طبعاً بیش از دیگران از این وضع رنج می‌بردم . زندگی‌های مشترك این طوری البته دوستی‌های مستحکمی بوجود می‌آورد و امکان اینرا

هم پیش می‌آورد که در اعمال دیگران قضاوت شود ، اما برای من با آنکه همه چیز با آنچه که در فکر داشتم متفاوت بود بسیار جالب می‌نمود همه چیز را باعلاقه دنبال می‌کردم و سختی‌های جسمانی زندگی هم اثری در تصمیم من نداشت . روزها جریان خود را طی می‌کرد . و هر روز مابتر از روز پیش یاد می‌گرفتیم که چطور در صف بایستیم و دوش فنک و پافنک کنیم و می‌شد گفت که بالاخره این کارها را توانستیم بشکل قابل قبول انجام دهیم .

دروس سواری ما از همه جالب‌تر بود . استاد ماسروان یزدگردی اندام بسیار مناسبی برای سواری داشت . او قطعاً شنیده بود که سوار کار باید نه فقط زبان دراز باشد بلکه زبان تندی هم داشته باشد . خودش جسم بسیار قوی . دارای پاهائی مانند کمان بود و باشلاقی در دست در روزهای اول تمرین ، ما را روی اسب پراند . بگفته او می‌بایست بدون زین سوار اسب شویم و بگفته او می‌بایست با فشردن ران‌ها به کفل اسب تعادل خودمان را حفظ کنیم . البته برای کسی که در همه عمر یکبار هم سوار اسب نشده این کار آسان نیست . برای آنکه زمین نخوریم مجبور بودیم از یال‌های اسب کمک بگیریم . يك روز در مائر وقتي سروان بیچاره دید که من درست بر است مسلط نیستم فریاد زد: «چی ! خیال می‌کنی داری در شانزه‌لیزه برلن قدمی - زنی ؟» شنیده بود که شانزه‌لیزه یکی از زیباترین خیابان های دنیا است و آن هنگام هم مصادف با پیروزی‌های آلمان ها بود ، شاید بهمین جهت شانزه‌لیزه را در برلن جنای داده بود... ناتمام

